۱۲۳

گفت جامی دهیدش از می ناب / گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش‌پرست آتش‌دست / ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش / سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی / بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می‌شنیدم از اعضا / همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند / ور بتیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان / وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم / که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم / چکنم کاوفتاده‌ام بکمند
پند آنان دهند خلق ای کاش / که ز عشق تو میدهندم پند
در کلیسا بدلبری ترسا / گفتم ای دل بدام تو در بند
ای که دارد بتار زنارت / هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی / ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه را شاید / که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت / وز شکرخنده ریخت از لب قند

آستان قدس

کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

نام کتاب: ترجیع بند
مؤلف متن: هاتف اصفهانی محشی:
شارح: مترجم:
تاریخ تحریر: ۱۲۶۰ ه‍ ق نوع خط: نسخ تعداد سطر: ۱۷
موضوع: ادبیات زبان: فارسی عدد اوراق: از ص ۱۲۲ تا ص ۱۲۸
طول: ۱۶٫۷ عرض: ۱۰٫۱ شمارهٔ عمومی: ۳۳۴۹۸
وقفی / خریداری: سید محمد باقر سبزواری
تاریخ وقف: ۱۴۰۵ ق نام کاتب:
ملاحظات:
و صفحه‌ای
چهار ورق برگهای متفرقه ضمیمه دارد

ترجیع بند از کلام هاتف رحمه الله

ای فدای تو هم دل و هم جان / وی نثار رهت همین و همان
دل فدای تو چون تویی دلبر / جان فدای تو چون تویی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل / جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پرآشوب / درد عشق تو درد بی‌درمان
بندگانیم جان و دل بر کف / چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل / ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق / هر طرف می‌شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم / سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم / روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب / دید در طور موسی عمران
پیری آنجا به آتش افروزی / بادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار / همه شیرین زبان و تنگ دهان
عود و چنگ و دف و نی و بربط / شمع و نقل و گل و می و ریحان
مغ و مغزاده موبد و دستور / خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی / شدم آنجا بگوشهٔ پنهان
پیر پرسید کیست این گفتم / عاشقی دردمند و سرگردان

گفت

گفت جامی دهیدش از می ناب / گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش‌پرست و آتش‌دست / ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش / سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی / بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می‌شنیدم از اعضا / همه حتی الورید و الشریان
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو
از تو ای دوست نگسلم پیوند / ور بتیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان / وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم / که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم / چکنم کاوفتاده‌ام بکمند
پند آنان دهند خلق ای کاش / که ز عشق تو می‌دهندم پند
در کلیسا بدلبری ترسا / گفتم ای دل بدام تو در بند
ای که دارد بتار زنارت / هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی / ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید / که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت / وز شکرخند ریخت از لب قند

که گر از سر وحدت آگاهی / تهمت کافری بما مپسند
در سه آیینه شاهد ازلی / پرتو از نور تابناک افکند
سه نگردد بریشم ار او را / پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یکسو / شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش / ز آتش عشق دل بجوش و خروش
محفلی نغز دیدم و روشن / میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف / باده خواران نشسته دوش بدوش
سینه بی کینه و درون صافی / دل پر از گفتگو و لب خاموش
سخن این بآن هنیئاً لک / پاسخ آن باین که بادا نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر / آرزوی دو کون در آغوش
بادب پیش رفتم و گفتم / کای ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند / درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت / کی ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا ای سرمست / دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده / آتش من فرونشان از جوش

دوش

دوش میسوختم از آن آتش / آه گر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر / ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعهٔ درکشیدم و گشتم / فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم / مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت / اینحدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی / آنچه نادیدنی است آن بینی
گر باقلیم عشق رو آری / همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین بمراد / گردش دور آسمان بینی
بیسر و پا گدای آنجا را / سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه قومی را / پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه جمعی را / بر سر از عرش سایبان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد / آنچه خواهد دلت همان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را / بر دو کون آستین‌فشان بینی
دل هر ذره که بشکافی / آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی / کافرم گر جوی زیان بینی

جان گدازی اگر به آتش عشق / عشق را کیمیای جان بینی

از مضیق جهات اگر گذری / وسعت ملک لامکان بینی

آنچه نشنیده گوش آن شنوی / وآنچه نادیده دیده آن بینی

با یکی عشق ورز از دل و جان / تا بعین الیقین عیان بینی

تا بجایی رساندت که یکی / از جهان و جهانیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار / در تجلی است یا اولی الابصار

شمع جویی و آفتاب بلند / روز بس روشن و تو در شب تار

گر ز ظلمات خود رهی بینی / همه عالم مشارق الانوار

چشم بگشا بگلستان بنگر / جلوهٔ آب صاف در گلزار

ز آب بی رنگ با هزاران رنگ / لاله و گل نگر در این گلزار

پا براه طلب نه از ره عشق / بهر این راه توشه‌ای بردار

شود آسان ز عشق کاری چند / که بود نزد عقل بس دشوار

یار گو بالغدو والآصال / یار گو بالعشی والابکار

صد رهت لن ترانی ار گوید / باز میدار دیده بر دیدار

تا بجایی رسی که می نرسد / پای اوهام و پایهٔ افکار

بار یابی بمحفلی کانجا / جبرئیل امین ندارد بار

این ره و آن زاد راه و این منزل / مرد راهی بره بیا و بیار

ورنه‌ای مرد راه چون دگران / باش یکسو و پشت سر میخار

هاتف ارباب معرفت که گهی / در مغ و دیر و شاهد و زنار

قصد ایشان نهفته اسراریست / که گه ایما کنند و گه اظهار

پی بری گر براز نشان داری / که همین است سر این اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

رباعی من مولوی المعنوی

در دایرهٔ وجود موجود علیست / اندر دو جهان مقصد و مقصود علیست

گر خانهٔ اعتقاد ویران نشدی / من فاش بگفتمی که معبود علیست

مولوی

موصوف صفات قل هو الله علیست / در عالم معرفت شهنشاه علیست

از نقطهٔ کل که جزو از وی پیدا شد / والله علی است ثم بالله علیست

مولوی

هر وصف که در شان کلام الله است / خاصیت او تمام بسم الله است

آن نقطه که زیر باء بسم الله است / آن خال رخ علی ولی الله است

مولوی

دوری نشد از سر علی کس آگاه / زیرا که نشد کسی آگه از سر الله
یک ممکن و این همه صفات واجب / لاحول ولا قوة الا بالله

مولوی

عالی نژاد آنی که علی دانندش / والا نژاد آنی که ولی خوانندش
بر روح خود گواه میخواست خدا / بی مثل به با فرید و بنمانندش

هذا رباعیات کلام مرحوم باباطاهر

مگر شیر و پلنگی ای دلای دل / همیشه وا مو جنگی ای دلای دل
اگر دستم فتی خونت بریجم / به بینیم تا چه رنگی ای دلای دل

باباطاهر

هر آن باغی که نخلش سر بدر بی / مدامش باغبان خونین جگر بی
بباید کندنش از بیخ و از بن / اگر بارش همه لعل و گهر بی

باباطاهر

الهی دل بلا بی دل بلا بی / کنه چشمان کرند دل مبتلا بی
اگر چشمان نه بیند روی زیبا / چه داند دل که خوبان در کجا بی

باباطاهر

نسیمی کز بن آن کاکل آیو / مرا خوشتر ز بوی سنبل آیو

چه شو گیرم خیالت در آغوش / سحر از بسترم بوی گل آیو

باباطاهر

چه خوش بی مهربانی از دو سر بی / که یک سر مهربانی دردسر بی
اگر مجنون دل شوریده داشت / دل لیلی از آن شوریده تر بی

باباطاهر

هر حومان نصیب جان ما بی / بدور ما فراغت کیمیا بی
رسید آخر بدرمان درد هر کس / درد ما بی که درمانش فنا بی

باباطاهر

خدایا وا کیانشم وا کیانشم / مژه پر اشک و باران وا کیانشم
همه از در براننده وا ته آیم / تو که از در برانی وا کیانشم

باباطاهر

سیه زلفان برو آویته دیری / گل و سنبل بهم آمیته دیری
پریشان چون کری آن تار گیسو / بهر تاری دلی آویته دیری

باباطاهر

تو که ناخوانده علم سموات / تو که نابرده ئی در خرابات
تو که سود و زیان خود ندانی / بیاران کی رسی هیهات هیهات

باباطاهر

دلا بیتو پریشانم شب و روز | سرشک از دیده ریزانم شب و روز
نه بیمارم نه جایم اکرود درد | همی دانم که نالانم شب و روز

باباطاهر

دلا داه تو پرخار و خسک بی | گذرگاه تو بر چرخ و فلک بی
گر از دستت برآیو پوست از تن | بیفکن تا که بارت کمترک بی

باباطاهر

من از قالو بلی اندیشه دیرم | کنه از برگ داران بیشه دیرم
بحشر چونکه نامه باز خوانند | نامه در دست و سر در پیش دیرم

باباطاهر

کرم خوانی ورم رانی تو دانی | ورم در آتش بسوزانی تو دانی
کرم بر سر نهی الوند و دنبند | همیواج خدا جانی نه ذانی

باباطاهر

اگر دردم یکی بودی چه بودی | وگر غم اندکی بودی چه بودی
ببالینم طبیبی یا حبیبی | ازین هر دو یکی بودی چه بودی

باباطاهر

دلم از دست عشقت گیج و ویج | درون سینه‌ام خون آرد بیچ
دل عاشق بسان چوب تر بی | سری سوجی سری خونابه ریج

رباعی

۱۲۷

باباطاهر

غمم دمساز و دمساز غم غم | غم همصحبت و همراز مایم
غم نکذاشت تا تنها نشینم | مریزا بارک الله مرحبا غم

باباطاهر

چه خوش یکسو نه دل پروانه بی | جهان تا هیچ من بوانه بی
همه ماران و موران خانه دارند | من بوانه را یکخانه بی

باباطاهر

شبانروی بیابان پرورک بی | در این دشت و دشتانی که ره بی
شبان ریک و منزل دور و دادی دل | خرم آنکس که بارش کمترک بی

باباطاهر

شبی که مهبو دلم بی غم نمیبو | زانکه دلبر دمی همدم نمیبو
هزاران زخم حق یاد بر غم | نهانی از دلم تا کم نمیبو

باباطاهر

مو آن رندم که نامم بی قلندر | نه خانم بی نه مانم بی نه لنگر
چو روز آیو بگردم دور گیتی | چو شو آیو بخشتی وانهم سر

باباطاهر

سر کوه بلند خیدان نشینم | که لالر سر دا آرد مو بچینم

آلاله بیوفا سر در نیارد بعهد بیوفایان چون نشینم

باباطاهر

اگر مستانه مستم از توایمان وگر بی پا و دستم از توایمان
اگر کافر اگر ترسا اگر گبر هر ملت که هستم از توایمان

باباطاهر

فلک در قصد آزارم چرائی گلستانم نه خارم چرائی
تو که باری ز دوشم برنداری میان بار سربارم چرائی

باباطاهر

فلک زار و نزارم کردی آخر جدا از گلعذارم کردی آخر
میان تخته نردم نشاندی شش و پنجی بکارم کردی آخر

باباطاهر

بصحرا بنگرم صحرا تو بینم بدریا بنگرم دریا تو بینم
بهر جا بنگرم کوه و در و دشت نشان از روی زیبای تو بینم

باباطاهر

خوشا آنان که هر از بر ندانند نه حرفی وانویسند و نه خوانند
چو مجنون سر نهند اندر بیابان ازین کوه و کل بشینند آهو چرانند

باباطاهر

۲۲۹

۱۲۸

دو چشمانت پیاله پر ز می بی دو زلفانت خراج ملک ری بی
همی وعده دهی امروز و فردا خداوندا که فردای تو کی بی

باباطاهر

بسر غیر از تو سودائی ندارم بدل جز تو تمنائی ندارم
خداوندا که در بازار عشقت بجز جان هیچ کالائی ندارم

کالا یعنی متاع

باباطاهر

ز اندوهی که ما را افتادی هزاران گنه کردیم تو دیدی
خداوندا بحق هشت و چارت ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی

شیخ ابوسعید

دل جای تو شد وگر نه پر خون کنمش در دیده توئی وگر نه جیحون کنمش
امید وصال تست جانرا ورنه از تن بهزار حیله بیرون کنمش

باباافضل کاشی

گر بر سر نفس خود امیری مردی گر بر دگری نکته نگیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن گر دست فتاده بگیری مردی

قد فرغ من تسوید هذه الکتاب لیلة الجمعة رابع شهر محرم الحرام سنه ۱۲۸